



یادداشت‌های یک زائر ما صابونی‌ها

علی مهر

محض حضور این فکر، پاهایش در آب فرو رفت و شروع کرد به دست و پا زدن و شنا کردن. همراهان متوجه شدند، برگشتند و او را از آب بیرون کشیدند و گفتند: «از آن خطور ذهنی که به فکر رسید توبه کن و دوباره خدا را به حضرت حجت علیه السلام قسم بده.» عطار این کار کرد و با آن دو همراه شد. وقتی به ساحل رسیدند، باز مقداری راه پیمودند تا در دامنه بیابان چادری دیدند که نور آن همه‌جا را روشن کرده بود. همراهان گفتند: «همه مقصود در این خیمه است.»

نزدیک شدند و کنار خیمه ایستادند یکی از آن‌ها برای کسب اجازه عطار داخل چادر شد. او درباره آوردن مرد عطار با حضرت صحبت کرد به طوری که عطار و همراه دیگر سخن او و حضرت حجت علیه السلام را می‌شنیدند. مرد عطار شنید که حضرت حجت علیه السلام فرمودند: «رذوه فائنه رجل صابونی؛ او را برگردانید زیرا او مردی صابونی (دلیسته صابون) است.»

حالا حکایت ماست. دلیستگان صابون و کف و حباب دنیا، بارها تا جمرکان؛ خانه و خیمه مولا آمده‌ایم اما نه برای دیدن صاحب‌خانه!

در راه همه‌اش در کف آرزوها هستیم و دلمان را صابون زده‌ایم برای آفتاب اجابت بی‌آن‌که به خود خورشید بیاندیشیم، و آن قدر در خیال و حباب خود غرق بوده‌ایم که هیچ‌گاه ندای «رذوه فائنه رجل صابونی» را نشنیده‌ایم و ناگزیر برگشته‌ایم بی‌آن‌که متوجه شویم کی و چرا رفتیم و کی و چرا برگشتیم. خدایا صابون‌های دل ما را پاک کن!

منبع: عبقری‌الحسان

ماجرا از آن‌جا شروع شد که دو غریبه وارد مغازه عطاری در شهر بصره شدند و تقاضای سدر و کافور کردند. عطار از چهره و صحبت آن‌ها دانست که از اهالی شهر نیستند. کنجکاو شد و از احوال آن‌ها پرسید. غریبه‌ها ابتدا طفره رفتند ولی با اصرار عطار و سپس قسم دادنشان بالاخره راز خود گفتند: که از یاران امام منتظر علیه السلام هستند و یکی از یارانشان به رحمت خدا رفته و آن‌ها به دستور امام آمده‌اند تا از این مغازه برای شستن آن دوست سدر و کافور خریداری کنند. عطار چون ماجرا را شنید دامان غریبه‌ها را گرفت که مرا هم با خود به حضور مولی ببرید. غریبه‌ها گفتند: چنین اجازه‌ای نداریم.

عطار آن قدر التماس و گریه و لابه کرد تا بالاخره غریبه‌ها راضی شدند او را همراه خود ببرند و همان‌جا از آقا اجازه بگیرند اگر اجازه فرمودند عطار به حضور ایشان شرفیاب شود و گرنه از همان‌جا برگردد.

عطار، سدر و کافور را به آن‌ها داد، مغازه را بست و هر سه راه افتادند. رفتند تا رسیدند به دریا، غریبه‌ها، به عطار گفتند: «ترس؛ خدا را به حق حضرت حجت علیه السلام، قسم بده که تو را حفظ کند. بسم‌الله بگو و روانه شو.»

عطار همان را گفت و همان کرد و به دنبال آن‌دو نفر بر روی آب مانند خشکی به راه افتاد. به وسط دریا که رسیدند ابرها به هم آمدند و آسمان شروع به باریدن کرد. عطار ناگهان یادش آمد که قبل از آمدن، صابونی پخته و آن را برای خشک‌شدن در آفتاب به روی پشت‌بام گذاشته بود. خاطرش پریشان شد، ولی به

تردید

زینب علی‌زاده

داستان دیدار

این خطیب گفت: عثمان چرا به پیشنهاد من عمل نمی‌کنی؟ هردو اسم کسانی را که دوست داریم کف دستمان می‌نویسیم من اسم علی و حسن و حسین و تو هم اسم هر کسی را که دوست داری بعد هر دو دست‌هایمان را روی آتش می‌گذاریم هر کس بر باطل باشد خواهد سوخت. عثمان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. سرش را پایین انداخته بود. به گمانم در مذهب خودش شک داشت. شاید گمان می‌کرد که مذهب این خطیب و یارانش ممکن است درست باشد و او در مقابل این جمعیت دستش بسوزد و آبروش برود.

وقتی نجوای پنهانی تبدیل به فریادهای تمسخرآمیز و طعنه‌دار شد ناچار فریاد زدم اما حرفی نزد. کم‌کم از گوشه و کنار صداها بلند می‌شد. عثمان نگاهی به من انداخت تو حق است پس چرا کاری را که از تو خواسته شده انجام نمی‌دهی. مردد بود. نمی‌دانست باید این کار را انجام دهد یا نه. این خطیب او را به عمد کنار مقام ابراهیم خلیل آورده تا پیش این جمعیت آبروش را بریزد ولی او باید قبول می‌کرد؟ همچنان ساکت بود. صداها بلند و بلندتر شد هر کس از گوشه‌ای با کنایه چیزی می‌گفت: باید با عثمان صحبت می‌کردم ولی ابتدا باید صدای این جماعت را خاموش کنم. دیگر نتوانستم تحمل کنم به هر کدامشان چیزی گفتم. این جماعت را خاموش دشنام می‌شود ساکت کرد وقتی فریادها و بد و بیراه‌های مرا دیدند به ناچار سکوت نداشت گویی می‌خواستم آبروی از دست رفته پسر را بازگردانم. عصبانی بودم و زبانم به اختیار خودم نبود، نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. هنوز ساکت نشده بودم که یکباره دیدم انگار این طور نبود به راستی هیچ‌جا را نمی‌دیدم. ابتدا نخواستیم چیزی بگوییم ولی بعد از چند دقیقه‌ای وحشت کردم و فریاد زدم: وای من کور شدم هیچ‌جا را نمی‌بینم! کم‌کم سکوت شکسته شد و همه‌ها را می‌شنیدم. کسی دست مرا گرفت صدایش می‌گفت عثمان است.

- مادر چه اتفاقی افتاده؟

با بغض گفتم: نمی‌دانم یک‌باره همه‌جا تاریک شد هیچ چیز...

